



## صبح دلانگیز

■ قاسم رفیعا

آن سالها که علی معلم دامغانی با « رجعتسرخ » ستاره آمد ما کودکان نوپای دبستانشعر بودیم، جز چند بیت از آن کتاب که بعداً ناپاب شد بقیه آن مجموعه برایمانامفهوم، پیچیده و سخت بود، برای همین مافقط می شنیدیم که علی معلم شاعر بزرگی است و تصور می کردیم بزرگی به این است که آدم جوری حرف بزند که دیگران نفهمند او چه می گوید، برای همین خیلی از رفقای ما افتادند توی خط بزرگی و لغت نامه را گذاشتند کنار دستشان و هی جوری شعر گفتند که کسی نفهمد اما بزرگ نشدند کهنشوند. بعضی هم راه دیگری را برگزیدند یعنی چنان پست مدرن شدند که حتی خودشان هم نفهمیدند چه می گویند. ما هم که کماکان بچه قریه بودیم به تصور اینکهنوز اسباب بزرگی مان فراهم نیست هی حسرت خوردیم و هی حسرتان شعر شدو از دلمان ریخت روی صفحه اما همیشه باخودمان گفتیم این علی معلم کیست که همپاینجوری ازش حرف می زدند (البته فاصله ما از مشهد تا تهران هم مزید بر علت شده بود) تا اینکه بر حسب اتفاق کنگره سهرابسیهری بود (منتخبین دانش آموزی کشور) که با چند نفر از جماعت شعراء جوانمشهدی که صد البته بعدها شعراء (نهبخشید فضلا) بزرگی از کار درآمدند ومدتها شعری نگفتند برای زیارت آناعجوبه باستانی زیر پل حافظ سمیه کمینشستیم، آن سالها از قضایای حوزه و پایبوری و اونوری مدت کمی می گذشت وبعضی قهر و به زور از حوزه منفک شده بودند، اما دغدغه ما آن سالها دیدن آدمهای بود که قبلاً اسمشان را شنیده بودیم که صد البته رفقای ما ظاهراً با آنها یار غار بودند وهمقطار اما همینکه چشم ما به شاعری می افتاد چنان که فوتبال دوستی مثلاً دیویدبکام را دیده باشد خودمان رامی انداختیمکنارش و عکس یادگاری می گرفتیم که صد البته گاهی حتی عکس یادگاری گرفتن از خود آن آدم برایمان مهمتر بود.

آن روز قزو و فرید (قادر طهماسبی) رازباز کرده بودیم که دیدم آن یار سابقالذکر با هیئتی که برای ما شهرستانیها) البته آن زمان و گرنه حالا ماشاء... کاتولیکتر از پاپ شده ایم) عجیب می نموداز در، درآمد، دوستان خوش و بشی فرمودند و ما را هم معرفی می کردند. اما مگر با معرفی مشکل ما حل می شد؟ ما اگر می مردیم باید آن روز عکس به یادگار درکنار استاد می گرفتیم بنابراین دوربین تماماتوماتیک بازاری مزخرفی را که مادرمان ازسوریه سرش کلاه رفته بود به عبدالکریم یانه عبدالجواد نه رضا... نمی دانم به یکی ازبرادران موسوی (کمپانی کرج) دادیم که ماو استاد کنار هم عکس بگیریم. بعد مثل ذوقزدها تیر یخ (اصطلاح مشهدی) کنارحضرت ایشان ایستادیم، اما استاد ناگاه باهمان لحن باستانی فرمودند: اینجوری کهکسی باور نمی کند بین ما رفاقتی باشد، قدری صمیمی تر باش و ما هم جرأت پیدا کردیم و استاد را در برگرفتیم اما هنوز هر موقع آن عکس را می بینم به خودم می گویمهر آدم سادهای می فهمد چقدر هیجان زده بودهای. به هر حال چند سالی گذشته بود، توی دبیرستان دبیری داشتیم که دامغانی بود (اسم خانوادگی اش کردی) و از قضا دردوران طفولیتی احیاناً همبازی و همدرسااستاد، وقتی او از استاد سخن می گفت ما احساس می کردیم عجب پس ایشان همدوران طفولیت چون ما داشته است و احیاناً از اول همینطور بزرگ نبوده بلکه کم کم بهاین سن و سال رسیده.

او خیلی صمیمانه از غوطه خوردن در آبنبات در صبح سرد پاییز سخن می گفت و اینکه برای درس خواندن و آدم شدن باید هزینه کرد و از جان مایه گذاشت، و ما بهخود می گفتیم مگر ما کم خودمان را توی رودخانه و برکه و آب قنات غرق کرده ایمچرا اینقدر شاعر نشدیم که حضرت ایشانشدند اما غافل از اینکه فقط یکی از اسبابشاعری غوطه خوردن در آب قنات دردوران کودکی و نوجوانی است مابقی چیزهای دیگری است که ما از آن بخشهاغافل شده بودیم. اما در تمام این مدت سختشعر گفتن استاد برای ما ساده پسند عامی، غیر قابل توجیه بود تا اینکه:

سالها بعد با پایان دانشکده مشغول خدمتبودیم و افسر نگهبان ساختمانی در پلخاکی مشهد، آنجا با چند نفر ازحماسهسازان دفاع مقدس همنشین بودیم، صبح یکی از روزها جای شما خالی نشستهبودیم صبحانه می خوردیم (همان تخم مرغجوشیده و تلویزیون برای خودش دبلینگدینگ می کرد که ناگهان کلیپی بیخشیدنماهنگی، جماعت یه دنیا فرقه بین دیدن و شنیدن برید از اونا بپرسید که شنیدهها رو دیدن پخش شد که ظاهراً برای رشادتهای شهداء غواص ساخته شده بود با شعری کههرگز از خاطر نمی رود.

صدای محمد اصفهانی و شعر علی معلم دامغانی چنان شوری در دل قاسم رفیعیاطرفی انداخت که نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم. (با همه سنگ دلی که تفکر دیالیتیکبه ما داده بود) با تمام قوا سعی می کردمگریه نکنم، نه به جهت خودم، تنها بخاطر تصویری که از دوستان هم سفره داشتم، بهمین خاطر زیر چشمی نگاهی به آنها کردم تا ضمن بررسی عکسالعمل آنها میزانبروز احساسم را کنترل کنم که دیدم پنجنفر آدم لقمهها توی دهان مانده صورتهاز اشک مات و مبهوت چشم دوختهاند بهصفحه شیشهای و لبهایشان می پرد پسخودم را رها کردم آن روز برای اولین باربعد از جمع شدن سفره همه ما سبک بودیمو چه صبح دل انگیزی بود.